

یک

ایشیگامی^۱ ساعت هفت و سی و پنج دقیقه صبح طبق روال صبح‌های آخر هفته از آپارتمان‌ش خارج شد. درست قبل از ورود به خیابان، نگاهی انداخت به ایستگاه دوچرخه‌ها که بیشترش پُر بود و متوجه شد دوچرخه سبز سر جایش نیست. با اینکه ماه مارس فراوسیده بود، باد گزنده‌ای می‌وزید. با سری پایین انداخته راه می‌رفت و چانه‌اش را توی شالش فرو کرده بود. حدود بیست قدم به سمت جنوب، جاده شین - اوهاشی^۲ واقع بود. جاده از سمت شرق این تقاطع وارد منطقه ادوگاوا^۳ می‌شد و از سمت غرب به نیهونباشی^۴ راه داشت و درست قبل از نیهونباشی، با پل شین - اوهاشی از رود سومیدا عبور می‌کرد.

سریع‌ترین مسیر از آپارتمان ایشیگامی به محل کارش مسیری بود که به سمت شمال می‌رفت. تا سیچو گاردن پارک^۵ تنها حدود پانصد متر راه بود.

-
1. Ishigami
 2. Shin-Ohashi
 3. Edogawa
 4. Nihonbashi
 5. Seicho Garden Park

ایشیگامی در دبیرستان خصوصی نرسیده به پارک کار می‌کرد. معلم بود. ریاضی تدریس می‌کرد.

ایشیگامی به سمت چراغ‌قرمز سر تقاطع در جنوب راه افتاد، سپس به راست پیچید و به طرف پل شین - اوهاشی رفت. باد به صورتش می‌وزید و پالتواش را در اطرافش تکان می‌داد. دستانش را تا آخر در جیب‌هایش برد، قوز کرد و سرعت قدم‌هایش را افزایش داد.

لایه ضخیمی از ابرها آسمان را پوشانده و بازتاب خاکستری‌اش ظاهری مبهم‌تر از همیشه به رود سومیدا داده بود. قایق کوچکی در خلاف جهت رود بالا می‌رفت. ایشیگامی هنگام عبور از پل به پیش‌روی آن توجه کرد.

در آن سوی پل، از پلکانی که از پای پل به سومیدا منتهی می‌شد پایین رفت. از کنار پایه‌های آهنی پل شروع کرد به راه رفتن در امتداد رودخانه. در هر دو طرف آب گذرگاه‌هایی با بتون قالب‌گرفته در ساحل ساخته شده بود. پایین‌تر، نزدیک به پل کیوسو، خانواده‌ها و زوجها اغلب در امتداد رودخانه قدم می‌زدند، ولی به ندرت تا اینجای ساحل بالا می‌آمدند. ردیف طولانی آلونک‌های مقوایی، که با ورقه‌های وینیل آبی پوشانده شده بودند، آن‌ها را دور نگه می‌داشت. آنجا محلی بود که بی‌خانمان‌ها در سایه یک بزرگراه روگذر که در سمت غربی رودخانه امتداد داشت زندگی می‌کردند. ایشیگامی با خودش فکر کرد که حتماً آن روگذر بزرگ پناهگاه خوبی در برابر باد و باران بوده است. اینکه حتی یک آلونک هم در آن سوی رود نبود این فرضیه را محتمل‌تر می‌کرد، اگرچه امکان داشت که اولین ساکنان غیرقانونی تصادفاً در آنجا ساکن شده باشند و بقیه هم که ترجیح می‌دادند به جای تنها ماندن در آن سوی آب از امنیت اجتماع آن‌ها بهره ببرند، فقط از آن‌ها پیروی کرده باشند.

از کنار ردیف آلونک‌ها عبور می‌کرد و هنگام راه رفتن گه‌گاه نگاه مختصری به آن‌ها می‌انداخت. بیشترشان آن‌قدر کوتاه بودند که آدم به سختی می‌توانست داخلشان سرپا بایستد، و ارتفاع بعضی‌هایشان هم فقط تا کمر او می‌رسید. بیشتر به جعبه شباهت داشتند تا آلونک. شاید همین‌که جای خوابی داشتند برایشان کافی بود.

رخت‌آویزهایی پلاستیکی نزدیک به جعبه‌ها آویزان شده بود، که نشان از زندگی خانوادگی داشت. مردی به نرده‌ای که در بین گذرگاه و آب امتداد داشت تکیه داده بود و مسواک می‌زد. ایشیگامی قبلاً او را آن اطراف دیده بود. بالای شصت سال سن داشت و موهای سفید مایل به خاکستری بلندش را دم‌اسبی بسته بود. احتمالاً بی‌خیال کار کردن شده بود. اگر دنبال کار یدی می‌گشت، در آن موقع آنجا نمی‌پلکید. جاهای خالی در چنین کارهایی همان ساعات اولیه صبح پر می‌شدند. به اداره‌کاری هم نمی‌رفت. حتی اگر شغلی مناسب او هم پیدا می‌کردند، با آن موهای بلندی که داشت تا مصاحبه هم پیش نمی‌رفت. به هر حال احتمال اینکه کسی او را با این سن و سال برای کاری بخواهد نزدیک به صفر بود.

مرد دیگری نزدیک به جعبه خوابش ایستاده بود و یک ردیف قوطی خالی را زیر پایش له می‌کرد. ایشیگامی قبلاً بارها این صحنه را دیده بود، و پیش خودش اسم این مرد را قوطی جمع‌کن گذاشته بود. قوطی جمع‌کن حدوداً پنجاه‌ساله نشان می‌داد. سرووضعش خوب بود و حتی یک دوچرخه هم داشت. به نظر ایشیگامی مسیرهایی که این مرد برای جمع‌آوری قوطی طی می‌کرد او را فعال‌تر و هوشیارتر از بقیه نگه می‌داشت. در حاشیه آن اجتماع، در اعماق زیر پل زندگی می‌کرد، که لابد از لحاظ مکانی مزیت‌های بیشتری نسبت به بقیه جاها داشت. در این صورت قوطی جمع‌کن حکم ریش سفید روستا را داشت - شخصی باتجربه، حتی در میان این جمعیت - یا حداقل ایشیگامی او را این‌طور می‌دید.

کمی جلوتر از جایی که ردیف آلونک‌های مقوایی از نظر پنهان می‌شد، مرد دیگری روی نیمکتی نشسته بود. پالتواش که ممکن بود زمانی بژ بوده باشد، حالا ساییده و خاکستری شده بود؛ زیر آن کتی پوشیده بود و زیر کت پیراهن کار سفیدی. ایشیگامی حدس زد که او کراواتی در جیب پالتواش نگه داشته است. ایشیگامی چند روز پیش، بعد از اینکه او را در حال خواندن مجله‌ای صنعتی دیده، لقب مهندس را برایش انتخاب کرده بود. موهایش را همیشه کوتاه نگه می‌داشت و صورتش را اصلاح می‌کرد. شاید امیدوار بود به زودی به سر کار برگردد. امروز به اداره کاربایی می‌رود، ولی احتمالاً کاری پیدا نمی‌کند. باید قبل از آن غرورش را زیر پا می‌گذاشت. ایشیگامی اولین بار مهندس را ده روز پیش دیده بود. هنوز به زندگی در کنار رود عادت نداشت و هنوز یک خط خیالی بین خودش و ورقه‌های وینیل آبی می‌کشید. با این حال اینجا مانده بود و نمی‌دانست چطور به تنهایی و بدون خانه زندگی کند.

ایشیگامی به راهش در امتداد رود ادامه داد. درست قبل از پل کیوسو، به زن مسنی برخورد که سه سگ را برای پیاده‌روی بیرون آورده بود. سگ‌ها دانشوند‌های خیلی کوچکی بودند که هرکدام قلاده‌ای با رنگ متفاوت داشتند، یکی قرمز، یکی آبی و یکی صورتی. وقتی ایشیگامی نزدیک آمد، زن ظاهراً متوجه حضور او شد. لبخندی زد و سری تکان داد. ایشیگامی هم در پاسخ سری تکان داد.

گفت: «صبح‌به‌خیر.»

«صبح‌به‌خیر. هوا سرده، نه؟»

ایشیگامی جواب داد: «خیلی.» و برای اینکه حرفش تأثیر بیشتری بگذارد چهره‌اش را در هم کرد.

پیرزن هنگام رد شدن روز خوبی را برای او آرزو کرد، و ایشیگامی یک‌بار دیگر برای او سر تکان داد.

چند روز قبل، ایشیگامی زن را در حال حمل یک کیسه خواربارفروشی دیده بود که چیزهایی شبیه به ساندویچ داخلش قرار داشت - احتمالاً صبحانه‌اش بود. از روی همین حدس زد که تنها زندگی می‌کند. حتماً خانه‌اش فاصله زیادی با اینجا نداشت. دمپایی لانگشتی به پا داشت، و امکان نداشت بتواند با آن دمپایی‌ها رانندگی کند. احتمالاً سال‌ها پیش شوهرش را از دست داده بود و حالا با سه سگش در آپارتمانی همان نزدیکی زندگی می‌کرد. اگر سه سگ را در آنجا نگه‌داری می‌کند، می‌بایست آپارتمان بزرگی داشته باشد. بدون شک حیوانات خانگی‌اش مانع آن شده بودند که به جای کوچک‌تری نقل مکان کند. شاید از قبل رهن را کامل پرداخت کرده بود، ولی هنوز مخارج تعمیرات را داشت، به همین خاطر مجبور بود صرفه‌جویی و پس‌انداز کند. زمستان امسال یک‌بار هم به سالن آرایش نرفته بود. موهایش رنگ طبیعی خودشان را داشتند و رنگشان نکرده بود. در پای پل کیوسو، ایشیگامی از پله‌ها بالا رفت و وارد جاده شد. مدرسه در این نقطه آن سوی پل بود، ولی او راهش را کج کرد و در جهت مخالف راه افتاد. روی تابلویی رو به جاده نوشته شده بود «بنتن - تی»^۱. مغازه کوچکی در زیر آن بود که ناهارهای بسته‌بندی شده در جعبه درست می‌کرد. ایشیگامی در شیشه‌ای مغازه را که قاب آلومینیمی داشت باز کرد.

صدا آمد: «صبح‌به‌خیر! بفرمایین، بفرمایین.» سلام و احوالپرسی همیشگی با صدایی آشنا بود، ولی همیشه باعث می‌شد دست‌وپایش را گم کند. یاسکو هاناوکا^۲ از پشت پیشخوان به او لبخند زد. کلاه سفیدی به سر داشت. ایشیگامی وقتی متوجه شد مشتری دیگری در مغازه نیست شور و هیجان دیگری در خود حس کرد. تنها بودند.

1. Benten-Tei

2. Yasuko Hanaoka